گیتانجالی

((گیتانجالی در زبان بنگالی به معنای مجموعه است.))

Gitanjali
Song offerings
مجموعه نذرهایی در قالب شعر

نشر الهام‌اندیشه
۱۳۹۳

سرشناسه: تاگور، رابیندرانات، ۱۸۶۱ – ۱۹۴۱م.
عنوان و نام پدیدآور: گیتانجالی/ رابیندرانات تاگور؛ [ترجمه] رویا خاکسار.
مشخصات نشر: نشر الهام اندیشه، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری: ۱۹۸ص.؛۱۴/۵×۲۱/۵س‌م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۹۶۴-۰۲-۷
یادداشت: عنواناصلی: Gitanjali: song offerings.
موضوع: شعر بنگالی -- قرن ۲۰م. -- ترجمهشدهبهفارسی
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- ترجمه شده از انگلیسی
شناسه افزوده: خاکسار، رویا، ۱۳۴۲ –،مترجم
رده‌بندی کنگره: PK۱۷۲۲/ف۲خ۲۱۳۹۲
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۴۴۱۶
شماره‌کتاب‌شناسی‌ملی: ۳۱۲۸۹۰۴

گیتانجالی

مجموعه شعر

رابیندرانات تاگور

مترجم:
رویا خاکسار

نشر الهام‌اندیشه
۱۳۹۳

انتشارات الهام اندیشه
مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

گیتانجالی
مجموعه شعر
رویا خاکسار
نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۳
آرایش صفحات: یاسمین حشدری
شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۸۰۰تومان

تهران- صندوق پستی ۱۳۱۸۵/۶۶۶

۱

مرا تداوم می‌بخشی
هم‌چون شادی بی‌پایانت
و وجود شکننده‌ی مرا
که خالی و خالی‌تر می‌شود
از زندگی دوباره، سرشار می‌کنی.
در نَفَس تو
تپه‌ها و دره‌ها
نوشدن
آغاز می‌کنند.
قلب کوچک من
در تماس دستان تو
برای شادی خود
مرزی نمی‌شناسد،
هدیه‌ی بی پایان تو
در دست‌های کوچک من.
و کلامی نو
در من زاده می‌شود.
زمان می‌گذرد

وحضور سرشار تو
اتاق مرا
پر می‌کند.

۲

وقتی مرا به خواندن، امر می‌کنی
قلب من
از غرور سرشار می‌شود.
به تو نگاه می‌کنم
و اشک، چشمانم را می‌پوشاند.
در حضور هماهنگ تو
ناملایمات زندگی‌ام
محو می‌شود،
و عشق من
بال می‌گستراند
هم‌چون پرنده‌ای خوشبخت
که بر فراز دریا
پرواز می‌کند.
بال‌های آوازم
در وسعت پرواز خویش
بر پاهایت
به سجده می‌نشیند.
چنان از شادی مست‌ام

که فراموش می‌کنم، کیستم!
و تو را، دوست می‌نامم!
تو را، سرورم!

۳

همیشه
با بهت و ناباوری
به آوازت
گوش می‌سپرم.
چگونه می‌خوانی، سرورم!؟
روشنایی آوایت
جهان را روشنی می‌بخشد.
با نوای تو
نسیم خوش زندگی
جاری می‌شود
از کرانه‌ای
به کرانه‌ای دیگر.
همه‌ی سدها
در عبور جویبار مقدس آوای تو،
شکسته می‌شوند.
قلب من،
به‌سوی آوای تو
کشیده می‌شود.

می‌خواهم سخن بگویم
اما
کلامم، در آوای تو گم می‌شود.
گیج و سردرگم، می‌گریم.
آه سرورم
قلب من
تا ابد
در دام آوای تو
اسیر و دلباخته
به دام افتاده است.

۴

ای شادی زندگی‌ام
همیشه
خواهم کوشید
عفیف و پاکدامن باقی بمانم
وقتی می‌دانم
تو وجودم را زندگی بخشیده‌ای.
وقتی می‌دانم
حقیقت تو
تنها دلیل روشن،
در ذهن من است
اندیشه‌های جز آن را
از پندارم خواهم راند.
وقتی می‌دانم
تو در نهان‌ترین مکان مقدس قلبم
جای داری
بدی‌ها را از آن دور
و عشق را در آن
شکوفا خواهم کرد.

وقتی می‌دانم
قدرت و توانایی‌ام را
از تو دارم
عملم جز برای تو
نخواهد بود.

۵

نیازمند فرصتی هستم
تا در کنار تو، بنشینم.
کاری که در دست دارم
کنار می‌گذارم
برای تمام کردن آن
بعد هم مجالی خواهد بود.
اما
دور از تو
قلب من می‌داند
نه آرامشی خواهد بود و نه مجالی.
و کارهای من
مشقتی ابدی خواهد شد
از دریای مشقت‌ها.
امروز، تابستان
به پشت پنجره‌ام آمده، نجوا می‌کند.
زنبورها
از سویی به‌سویی دیگر
بر فراز گل‌های شکفته حیاط، می‌خوانند.

اکنون، زمان آن است
که آرام بنشینم
رو در روی تو
و سرود زندگی‌ام را
در سکوت و آرامش
به تو هدیه کنم.

۶

گل کوچک را بچین
درنگ مکن
پیش از آن‌که پژمرده شده،
در خاک فرو افتد.
شاید در میان تاج گلت
جایی نیابد
اما آن را
با دستانت لمس کن و بچین،
پیش از آن‌که روز پایان یابد،
وقتی زمان پیشکش فرا رسیده است.
گرچه،
رنگ‌های آن گیرا نیست
و بویش سرمستت نمی‌کند
اما،
وقتی زمان آن در رسید
آنرا
بچین
و
هدیه کن.

۷

پیرایه‌ها را از آوازم خواهم زدود،
آن‌چه فاصله‌ی میان تو
با اندیشه‌های من است،
و هیاهوی آن
در نجوای تو
خاموش می‌شود.
در زیر نگاه تو
پوچی و تکبر شعر من
از شرم و سرافکندگی آب می‌شود.
بر پاهای تو به سجده می‌نشینم.
می‌خواهم ساده زندگی کنم،
چون نی ای چوبین،
که تنها
از موسیقی تو
سرشار شده است.

۸

کودک در جامه شاهزادگان،
با گردنبندی از سنگ‌های گرانبها
برگردنش
همه‌ی لذت بازی را از دست می‌دهد.
جامه‌ی فاخرش
او را
مانع می‌شود.
می‌ترسد جامه‌اش پاره شود،
یا آن‌که
غباری بردامنش بنشیند،
از همه‌چیز دوری می‌جوید،
حتی می‌ترسد، تکان بخورد!
مادر
چه سود
در اسارت تجملات بودن
اگر غبار تندرستی زمین برتنت ننشیند،
اگر تو را
از ورود به زندگی معمول آدمیان
با همه زیبایی گرانقدرش باز دارد؟!

۹

ای ابله
اندوهت را بر شانه‌هایت حمل می‌کنی!
ای گدا
به در خانه‌ی خودت به گدایی آمده‌ای!
همه‌ی اندوهت را به دست‌های او بسپار
همانی که می‌تواند
آن همه را تحمل کند
و دیگر هرگز
با افسوس به پشت سر نگاه مکن
آرزوهایت خاموش می‌شوند
وقتی نَفَس او آن‌ها را لمس می‌کند.
هدیه‌ات را از دستان ناپاک مگیر،
که اهریمنی و ناپاک است.
فقط آن‌چه را بپذیر
که با زخم‌های عشق
پیشکش شده باشد.

۱۰

این‌جا هستی
و آن‌جا
که تنگدست‌ترین
پست‌ترین
وگمنام‌ترین‌ها
زندگی می‌کنند.
وقتی تو را به سجده می‌نشینم
تواضع و احترام من
نمی‌تواند
به ژرفا و عمق برسد،
جایی که گام‌های تو
در میان
تنگدست‌ترین
پست‌ترین
وگمنام‌ترین‌ها
برداشته می‌شود.
غرور من هرگز
راهی نخواهد یافت،

به آن‌جا که گام‌های تو
در جامه‌ای از تواضع
در میان
تنگدست‌ترین
پست‌ترین
و گمنام‌ترین‌ها
برداشته می‌شود
قلب من نیز
هــرگز
راهی نخواهد یافت
به آن‌جا که تو حضور داری
در میان
تنگدست‌ترین
پست‌ترین
وگمنام‌ترین‌ها.

۱۱

رها کن
مکرر گفتن و خواندن را
نجوا با دانه‌های تسبیح
در این گوشه متروک و تاریک معبد،
با درهای بسته.
چه‌کسی را عبادت می‌کنی؟!
چشم‌هایت را بگشا
و ببین
که خدایت پشت آن‌ها نیست.
او آن‌جاست،
بر زمین‌های سخت
در کنار کارگرانی
که سنگ‌ها را می‌شکنند،
تا جاده‌ها را بسازند.
او با آن‌هاست،
در سایه
در آفتاب
و جامه‌اش

از خاک پوشیده شده.
شنل تقدست را
بر زمین بیانداز
و چون او
بر خاک فرود آی.
رستگاری
رستگاری کجاست!؟
سرور ما
مسرور است
که مخلوقاتش را
از قید و بند برهاند،
اما او محدود شده
با ما
و برای همیشه!
رها کن
این همه ژرف‌اندیشی را،
این همه برازنده گی را
چه باک
اگر لباس‌هایت ژنده شوند
و غباری بر آن‌ها بنشیند!
او را ببین
و آماده باش،
برای آن همه
سختی و شیرینی
که تو را انتظار می‌کشند.

۱۲

سفرم به درازا می‌کشد
در راهی طولانی.
با اولین سوسوی روشنایی
سوار بر ارابه‌ای آمدم
و سفر طولانی‌ام را
از میان صحراهای دنیا ادامه دادم.
ردپای من بر جای می‌ماند
بر زمین و آسمان.
راهی به غایت غریب
برای رسیدن به تو،
به غایت بغرنج
که تو را به سادگی محض یک نوا
هدایت می‌کند.
ای رهرو
باید که بر هر در ناگشوده‌ای
بکوبی
باید در دوردست‌های دنیا
در جست‌وجو باشی،

برای رسیدن
به راز نهفته.
چشم‌هایم
در وسعت دورها گم می‌شود
پیش از آن‌که آن‌ها را ببندم
و بگویم
تو این‌جا هستی؟
و اشک‌ها
آه
کجایی؟
هزاران چشمه می‌گریند
وسیلی از اطمینان
دنیا را در بر می‌گیرد.
«من این‌جایم.»

۱۳

آوازی
از بقایای روزی ناستوده
در من می‌خواند.
زنجیر روزها از پی هم می‌آیند،
زمان فریبی بیش نیست،
کلمات را در نمی‌یابم.
در قلب من
تنها آرزوهای جانکاه است.
شکوفه‌ها خاموش‌اند
تنها باد است
که زوزه‌کشان می‌گذرد.
نه چهره‌ات را دیده‌ام،
نه صدایت را شنیده‌ام،
تنها صدای آرام گام‌های توست
برگذرگاه خانه‌ام.
روز طولانی
درگستردگی خود
به آخر می‌رسد،

اما هنوز چراغی روشن نیست.
در آرزوی دیدار اویم
اما هنوز لحظه‌ی دیدار
فرانرسیده.

۱۴

آرزوهای من بسیارند
و گریه‌های من رقت‌انگیز
اما مرا محافظت می‌کنی
با امتناع از برآوردنشان.
مرا شایسته‌ی هدایایی عالی می‌دانی،
که بی آن‌که خواسته باشم
به من می‌بخشی،
آسمان و روشنایی
بدن، زندگی و تفکر.
مرا محافظت می‌کنی
در مقابل آرزوهای بسیار.
لحظاتی هست
که با بی‌تفاوتی
وقت را به بطالت می‌گذرانم
و وقتی از خواب غفلت بیدار می‌شوم
هراسان
هدف‌هایم را می‌جویم.
گرچه بی‌رحمانه

خودت را نهان می‌کنی،
اما هر روز
مرا والا می‌گردانی،
همیشه
و در هنگامی دیگر
مرا از خطرها می‌رهانی
از ضعف‌ها
و آرزوهای نامطمئن.

۱۵

این‌جا هستم،
و در خلوت مکانی که از آن توست
برای تو می‌سرایم.
زندگی بی‌حاصل من،
نغمه‌ای است بی‌هدف
در جهانی
که با منش کاری نیست.
زمان نیایش تو
فرامی‌رسد،
در معبدی تاریک
در نیمه شبان.
سرورم
مرا به تحمل امر می‌کنی،
پیش از آن‌که شکوه آغاز کنم.
در هوای صبحگاهی
چنگ طلایی روز
نواختن آغاز می‌کند.
حضور من
در پناه تو
شرف و اعتبار می‌یابد.

۱۶

به جشنواره‌ی این جهان
فراخوانده شدم.
تو زندگی‌ام را تبرک بخشیده‌ای،
چشم‌هایم دیده
گوش‌هایم شنیده،
در این بزم
سهم خویش را نواخته‌ام،
همه‌ی آن‌چه در توانم بود.
اکنون
می‌خواهم بدانم
آیا زمان آن رسیده
بیایم
چهره‌ی تو را ببینم
و درود خاموش خود را
به تو تقدیم کنم؟

۱۷

تنها
عشق را به انتظار نشسته‌ام
تا خود را
در میان دست‌هایش رها کنم.
گنهکارانه می‌اندیشم
چرا این‌قدر دیر.
آن‌ها می‌آیند
با قوانین دست و پاگیرشان،
گرچه
همیشه
از آنان دوری جسته‌ام
تنها
عشق را به انتظار نشسته‌ام
تا خود را
در میان دست‌هایش رها کنم.
سرزنشم می‌کنند،
بی‌پروایم می‌خوانند،
می‌دانم، راست می‌گویند.

روز به آخر آمده
بیهوده مرا می‌خوانند
و عصبانی برمی‌گردند.
تنها
عشق را به انتظار نشسته‌ام
تا خود را
در میان دست‌هایش رها کنم.

۱۸

ابرها از پس هم می‌آیند
تاریکی فرامی‌رسد،
آه عشق
از چه رو
مرا تنها
پشت در
به انتظار می‌گذاری؟!
در لحظات پرهیاهوی کار
در ازدحام جمعیت
توان تحملم هست،
اما در روزی تیره وتنها
فقط تو را می‌طلبم.
اگر روی از من نهان کنی،
اگر به خود رهایم کنی،
نمی‌دانم
چگونه خواهم توانست،
این ساعات طولانی و بارانی را تاب بیاورم؟!
به دوردست‌ها می‌نگرم

به تیرگی آسمان
و قلب من می‌نالد،
همراه با بادی که آرام ندارد.

۱۹

قلب من از سکوت تو سرشار می‌شود
وقتی سخن نمی‌گویی.
تاب خواهم آورد،
با شکیبایی و صبر
سرفرود می‌آورم
و منتظر می‌مانم.
شبی پرستاره را
به دعا می‌نشینم.
صبح به یقین خواهد آمد
و سیاهی محو خواهد شد.
صدای تو
در رودخانه‌ی زرین آسمان
جاری خواهد شد.
پرندگان در لانه‌های خویش
کلام تو را می‌خوانند
و ترانه‌ی تو
در گل‌ها می‌نشیند،
و در میان بیشه‌ی من.

۲۰

بی‌اعتنا
به نیلوفرهای آبی
که شکفته بودند،
با افکاری پریشان
درونی تهی
و اندوهی که برمن سایه انداخته بود،
می‌گذشتم،
وقتی
باد جنوب
در وزیدن خود
ردی از شیرینی
رایحه‌ای غریب
در هوا پراکند،
و مرا
از خود بدر کرد.
قلبم را دردی مبهم
به خود پیچید
و اشتیاقی

در جست‌وجوی برآمدن،
این‌گونه نزدیک
در من
در عمق قلبم
به شکوفه نشست.

۲۱

باید قایقم را به آب بیاندازم.
در ساحل
ساعت‌ها با کسالت می‌گذرند.
وای بر من!
بهار در گذر خود
به آخر می‌رسد.
با تردید
به انتظار نشسته‌ام.
و اکنون
گل‌های بیهودگی محو می‌شوند
امواجِ پرهیاهو
و اضطرابِ کوچه‌های تیره
در پس پشته‌ها
فرو می‌نشیند.
به کدامین خلوت می‌نگری!
در دوردست‌ها
در ساحلی دیگر
آوایی می‌خواند.
شوری را که در فضا موج می‌زند
احساس نمی‌کنی؟

۲۲

تو می‌آیی
با گام‌هایی بی‌صدا
آرام
چون شب
در عمق اندوه یک بهار بارانی.
امروز
صبح
با بی‌اعتنایی
چشم‌هایش را بسته است
به غوغای پرطنین بادهای شرقی.
نقاب تیرگی
هوشیاری آسمان آبی را
فرو پوشانده است.
بیشه‌زار، خاموش است
و همه درها بسته.
توتنها مسافر این جاده‌های خالی هستی
آه
ای بهترین،

محبوب من
درهای خانه‌ام به‌روی تو گشوده است
تنها نه چون یک خیال
به در خانه‌ام گذر کن.

۲۳

دراین شب منقلب
در گلگشت شیدایی‌ات
بیرون هستی دوست من؟
آسمان
چون نومیدی
می‌نالد.
امشب خواب نمی‌آید.
چون همیشه
درها را می‌گشایم،
در تاریکی
تو را می‌جویم،
دوست من.
نمی‌توانم چیزی ببینم
در شگفت‌ام
از کدام گذرگاه می‌گذری!
برکرانه‌های مبهم این رود تیره
در حاشیه‌ی جنگل‌های به هم پیچیده
در عمق سردرگمی این تیرگی

به‌سوی من
راه می‌گشایی
دوست من؟

۲۴

روز به آخر آمده
پرندگان دیگر نمی‌خوانند،
باد خسته
از وزیدن باز مانده،
نقاب این تیرگی انبوه
برمن سایه افکنده.
وقتی زمین را
در زیر پوششی از خواب در می‌کشی
و گلبرگ‌های نیلوفران آبی را
در غروب
بالطافت
جمع می‌کنی،
آن مسافرم
با انبانی تهی از آذوقه
پیش از آن‌که سفرم به آخر رسیده باشد،
جامه‌ام دریده و خاک‌آلود
و دیگر توانم نیست.
از میان بردار این حسرت و تنگدستی را،

زندگی‌ام را حیاتی دوباره ببخش
چون گلی
درنهان
شبی با مهربانیت.

۲۵

دراین شب بی رمق
بگذار بی تقلا به خواب روم
تکیه زده بر اعتماد تو بیاسایم.
مگذار
روح خسته‌ام
به نیایش تو بنشیند
با درونی این چنین تهی.
این تو هستی
که نقاب شب را
برچشمان خسته‌ی من می‌کشی
تا دوباره نو شود
با دیدگانی تازه‌تر
و خرسند از بیداری.

۲۶

آمد و کنار من نشست
اما من بیدار نشدم.
چه خواب نفرین شده‌ای
بینوا من.
آمد
وقتی هنوز شب بود،
با چنگی در دستانش
و رؤیای من
از ملودی آوایش
پرطنین شد.
افسوس
از چه رو
این چنین در شب‌های من گم می‌شوی؟
آه
چرا او را نمی‌بینم
کسی که نفسش خواب مرا لمس می‌کند؟

۲۷

«روشنایی
آه
روشنایی کجاست؟»
آتشی از آرزو بیافروز
آن‌جا چراغی هست
اما نه لرزش شعله‌ای
هم‌چون سرنوشت تو
قلب من؟
آه
مرگ
بهتر است تا دوری از تو.
رنج با پیامی بر در می‌کوبد:
«سرورت هوشیار است
تو را می‌خواند
در میعادگاه عشق
در شبی تاریک».
آسمان از ابرها تیره است
باران بی‌وقفه می‌بارد

نمی‌دانم
این شور در من چیست
آنرا در نمی‌یابم.
روشناییک لحظه‌ی زودگذر
اندوهی عمیق‌تر
بر دیدگانم می‌نشاند.
قلبم در تاریکی راه را می‌جوید،
صدایی از شب
مرا می‌خواند،
«روشنایی
آه
روشنایی کجاست!؟»
آتشی از آرزو بیافروز.
آسمان می‌غرد
باد فریادکشان
هجوم می‌برد
به لایتناهی.
شب سیاه است
به سیاهی سنگ.
مگذار
ساعت‌ها در تیرگی بگذرد.
بیافروز
چراغی از عشق
بازندگیت.

۲۸

مرا به زنجیر می‌کشند
با این همه
قلبم به درد می‌آید
وقتی می‌خواهم از آن‌ها رهاییابم.
آزادی همه‌ی آن چیزی ست که می‌خواهم
اما
این آرزو
شرمنده‌ام می‌سازد.
مطمئن‌ام
غنا و ارزشمندی تو راست
تو که بهترین دوست من هستی
اما
دل آنرا ندارم
این شکوه دروغین را
که خانه‌ام را آراسته
دور بریزم.
مرگ و غبار مرا در بر گرفته
آن‌چه از آن‌ها بیزارم

با آن همه آن‌ها را در آغوش می‌کشم.
بدهی من فراوان است
خطاهایم بزرگ
شرمم نهان وسنگین،
وقتی برای اجابت خواسته‌ام می‌آیم،
از ترس برخود می لرزم.

۲۹

آوازه‌ام
دخمه‌ای است
که در آن گرفتار آمده‌ام.
مویه‌کنان می‌گریم،
با این همه
در همه سو
دیواری بنا می‌کنم.
هر روز
دیوارها بالاتر می‌روند
وحقیقت هستی من
در پس سیاهی سایه‌ها
از نگاهم دور می‌شود.
به دیوارهای بلند می‌بالم
آنرا چنان می پوشانم
مبادا
در آن خللی باقی بماند
آنرا می‌پایم
و حقیقت هستی‌ام
از نگاهم دور می‌شود.

۳۰

تنها به میعادگاه آمدم
اما
کیست
آن‌که در سکوت تاریکی
به‌دنبالم می‌آید؟
به کناری می‌روم
تا ازحضورش اجتناب کنم
اما
از او گریزی نیست،
با گام‌های پرافاده‌اش
بر زمین فخر می‌فروشد
و با آوایی بلند
بر هر آن‌چه می‌گویم
می‌افزاید.
آه خدای من
او خویشتن حقیر من است
که شرم نمی‌داند،
اما

من
شرمنده‌ام
که به‌اتفاق او به‌نزد تو می‌آیم.

۳۱

ای محبوس
به من بگو
کیست که تو را این چنین به بند کشیده؟
– «اربابم،
می‌اندیشیدم
در جهان بهترینم
بی‌نیاز از قدرت ومال
خزانه‌اش را از مال انباشتم
و آن هنگام
که خواب برمن چیره شد
برتخت او آرمیدم
بیدار شدم
و خود را اسیر خزانه‌اش یافتم».
به من بگو
این غل وزنجیر را چه‌کس این چنین محکم کرده؟
– «من
منم که این چنین با دقت آنرا ساخته،
می‌اندیشیدم

نیروی شکست‌ناپذیر من
دلباخته‌ی دنیا نخواهد شد،
شب و روز
با آتشی بزرگ
و کوششی سخت بی‌رحمانه
کوشیدم
سرانجام کار به آخر رسید
زنجیرها کامل شد
و ناگسستی
آن هنگام
دریافتم
در چنگال آن گرفتار آمده‌ام.»

۳۲

به هر بهانه
از برای آسودگی‌ام
مرا به سلطه می‌کشند
همانان که دراین جهان دوستم دارند.
اما در آنسوی وجودم
عشق توست
عظیم‌تر
تو که مرا رها می‌خواهی.
گرچه
خاطرم آسوده است
آن‌ها هرگز
تنها به خود رهایم نخواهند کرد.
روزها از پی هم می‌آیند
و تو در نگاه نمی‌آیی.
گرچه در نیایشم از تو نگویم
در قلبم تو را نجویم
عشق تو
همچنان
در شیدایی من
به انتظار می‌نشیند.

۳۳

آنروز
آن‌ها به خانه‌ام آمدند.
گفتند : «تنها اتاقی می‌خواهیم
کوچک‌ترین را».
گفتند: « در نیایش خدایت با تو خواهیم بود
با افتادگی
سهم خویش را می‌پذیریم.»
در گوشه‌ای نشستند
آرام و مطیع.
اما در سیاهی شب
آن‌ها را
شوریده و سرکش
درمکان عبادتم یافتم،
آنان را
که با حرصی اهریمنی
همه‌ی آن‌چه در پیشگاه خدایم نثار شده بود
می‌ربودند.

۳۴

تنها سهمی اندک
از آن من باقی بگذار،
سهمی اندک
که با همه‌ی وجودم تو را بخواهد.
از اراده‌ام اندکی
آن‌قدر که در همه‌جا
در همه‌چیز
تو را بجویم،
و عشقم را
در همه‌ی لحظات
به تو پیشکش کنم.
تنها سهمی اندک
تا از نگاهم نهان نمانی.
از قیدوبندهایم اندکی باقی بگذار
آن‌قدر
که به اراده‌ی تو گردن نهم
و زنجیر عشق تو
زندگی‌ام را به‌دنبال کشد.

۳۵

آن‌جا که
اندیشه فارغ از دلواپسی
و شعور والاست،
آن‌جا که دانش در حصار نیست
و مرزها
جهان یکپارچه را تکه‌پاره نمی‌کنند،
آن‌جا که بازوان خستگی‌ناپذیر تکاپو
به‌سوی آراستگی و کمال گشوده می‌شود،
آن‌جا که جویبار منزه عقل و خرد
در بیابان‌های مغموم عادات
تباه نمی‌شود،
آن‌جا که اندیشه‌ها به‌سوی توست
افکار و اعمال
دراین رهایی ملکوتی
سَرورم،
به میهنم اجازه‌ی بیداری بده.

۳۶

این نیایش من است
سرورم،
قلب مسکین مرا هوشیار کن.
مرا توان آن ده
که شادی و اندوهم را پذیرا باشم.
مرا توان آن ده
تا عشق پربار من
در خدمت به تو باشد.
مرا توان آن ده
تا از ضعف خویش نگریزم
و در ناتوانی
به زانو در نیایم.
مرا توان آن ده
تا اندیشه‌هایم را
از حقارت برهانم.
مرا توان آن ده
تا با همه‌ی وجودم
تسلیم به اراده‌ی تو باشم.

۳۷

می‌پنداشتم
سفر طولانی من
به انتها رسیده
در واپسین مرزهای توانایی‌ام.
گذرگاه بسته بود
کوله‌بار تهی
و زمان
در پناه ابهامی خاموش
می‌گذشت.
اما دریافتم
اراده‌ی تو جز این است
که مرا
در ناتوانی خویش به خود رها کند،
وقتی کلام کهنه محو شد
و آوایی نو از جان برآمد،
گذشته گم شد
و در اعجاب و شگفتی
سرزمینی نو نمایان شد.

۳۸

بگذار قلبم
پیوسته تا ابد بخواند:
-«تو را می‌طلبم
تنها تو را».
شب و روزم را
آرزوهایی دروغین
پریشان ساخته
آرزوهایی تهی.
وقتی شب در پس دلتنگی‌اش
روشنایی را می‌طلبد
در اعماق جان من نیز
طنین فریادی‌ست
-«تو را می‌طلبم
تنها تو را».
طوفان با همه‌ی توان
آرامش را در هم می‌کوبد
و عصیان من
در مقابل عشق تو

همچنان به زاری
فریاد برمی‌آورد
-«تو را می‌طلبم
تنها تو را».

۳۹

با جانی این چنین عبوس و پژمرده
به‌سراغم بیا
با انوار رحمتت.
وقتی برکت از زندگی رخت بربسته
بیا
با موجی از ترانه و آواز.
وقتی هیاهوی کار
از هر سو غوغا می‌کند
خود را ناتوان می‌یابم،
به‌سراغم بیا سرورم
از خلوت وخاموشی
با صلح و آرامش.
قلب مسکینم
در خود خزیده
در گوشه‌ای به ماتم نشسته
درها را بگشا سرورم
با آیین فرمانروایان.
آن هنگام

که وهم و خیال
راه بر درایتم می‌بندد
تو که مقدس و هوشیاری
با روشنای‌ات
با طنین حضورت بیا.

۴۰

خدای من
در برهوت قلبم
روزهاست بارانی نباریده.
افق‌ها بی‌رحمانه عریان‌اند،
نه تکه‌ی ابری
نه در دوردست‌ها
نشانه‌ای.
طوفان خشمت را بر من نازل کن
تاریکی و مرگ را
اگر این خواست توست.
آسمان را
با تازیانه‌ای از آذرخش
از هر سو درنورد،
اما خدای من
مرا به‌یاد آور
دراین تب گسترده‌ی خاموش
بی‌تحرک
سخت و بی‌رحم

در قلبی سوزان
از وحشت نومیدی.
مرا بخوان
بگذار ابرهای رحمت فروریزند
چون اشک‌های مادری گریان
در آن روز
که پدری به خشم می‌نشیند.

۴۱

معشوق من
کجا ایستاده‌ای
نهان در سایه‌ها
در پشت آنان،
آن‌ها که درجاده‌های غبارآلود
تو را پس می‌زنند
و از کنار تو می‌گذرند؟
ساعت‌های طولانی
در انتظار تو
هدایایم را گسترده‌ام،
رهگذران می‌آیند
گل‌هایم را برمی‌دارند
یک‌به‌یک
و سبدم خالی می‌شود.
صبح گذشته
و ظهر نیز،
در سایه‌روشن غروب
چشم‌هایم به هم می‌آیند،

مردانی که به خانه می‌روند
بانیم‌نگاهی
لبخند می‌زنند.
شرمنده
چون دختر مسکینی
چهره‌ام را می‌پوشانم.
می‌پرسند چه می‌خواهم
و من خجل و سرافکنده می‌گویم: هیچ.
چگونه بگویم
وقتی همه‌ی آن‌چه دارم
تنها تهی‌دستی است؟
در نهفت قلبم
غرور را در آغوش می‌کشم.
برچمن‌ها می‌نشینم
به آسمان چشم می‌دوزم،
در رؤیایم
به ناگاه
با شکوه وجلال می‌آیی.
همه‌جا روشن می‌شود
پرچم طلایی تو برفراز ارابه‌ات به اهتزار درمی‌آید،
مردم بهت‌زده در کنار جاده می‌ایستند
وقتی برای بردن من
از جای برمی‌خیزی.
مرا در کنار خویش می‌نشانی
این دختر ژنده‌پوش گدا را
که رعشه‌ی شرم و غرور
چون نسیم تابستان در او می‌خزد.

اما زمان می‌گذرد
صدای چرخ‌های ارابه‌ات نمی‌آید
مردم با های‌وهوی می‌گذرند
تو در خاموشی سایه‌ها ایستاده‌ای
در پشت آنان.
با قلبی خسته
از آرزویی بی‌سرانجام،
گریان
به انتظار می‌نشینم.

۴۲

در آغاز روز
نجوایی است،
با قایقی باید رفت
در نهان
تنها
تــو
و
مــن.
دیگران نخواهند دانست
سفرما
به کدامین مقصد
و تا کجا
امتداد خواهد داشت.
در اقیانوس بیکران
به‌آرامی
با لبخندی
ترانه‌ی مرا می‌شنوی
که رهاست

از اسارت کلمات
رها و آرام.
آه!
وقت آن نرسیده که بیایی؟
هنوز کاری مانده است؟
نگاه کن
غروب بر کرانه‌ها سایه افکنده
در روشنایی رنگ‌پریده‌ی آن
مرغان دریایی
به لانه برمی‌گردند.
چه هنگام لنگر را بر خواهیم کشید
و قایق
چون سوسوی غروب
در شب ناپدید خواهد شد؟

۴۳

آنروز
فارغ از اندیشه‌ات
ناخوانده به قلبم آمدی
ناآشنا با من
سرورم.
نشان جاودانگیت
برهمه‌ی لحظات زودگذر زندگی‌ام
برجا بود،
آن‌چه امروز به ناگاه دریافتم
در غبار شادی‌ها
و اندوه خاطراتم
از روزهایی فراموش شده.
گویی پیش از این
آن‌چه بود
گام‌هایی بود
هم‌چون پژواکی دور
از اندیشه‌های ناپخته‌ی من.

۴۴

این همه‌ی شادی من است
درانتظار تو
به تماشای راه نشستن
آن‌جا که سایه‌ها
از پی روشنایی می‌آیند
و باران در پی تابستان.
قاصدان
پیام‌رسان بشارتی دیگر
از آسمانی دور
از جاده می‌گذرند.
قلب من مالامال از شادی‌ست
و نسیمی که می‌وزد
چه روح‌بخش است.
از طلوع تا غروب
این‌جا نشسته‌ام
پشت در
در انتظار شادییک لحظه
آن هنگام که به ناگاه خواهم‌ات دید.

لبخندزنان می‌خوانم
و هوا از عطر امید
سرشار است.

۴۵

صدای گام‌های خاموش او را نشنیده‌اید؟
«او می‌آید، می‌آید، همواره می‌آید.»
هرلحظه
هر زمان
هر روز و هر شب
« او می‌آید، می‌آید، همواره می‌آید.»
در اندیشه‌ی من
آوای بسی ترانه‌هاست
که می‌خوانند
« او می‌آید، می‌آید، همواره می‌آید.»
در عطر روزهای شاد بهاری
در مسیر جنگل‌ها
« او می‌آید، می‌آید، همواره می‌آید.»
در اندوه شب‌های بارانی تابستان
وقتی لشکر ابرها می‌غرند ومی‌تازند
«او می‌آید، می‌آید، همواره می‌آید.»
اندوه از پس اندوه می‌آید
گام‌های اوست

که بر قلبم می‌نشیند
و در تماس با آن
قلب من
از شادی لبریز می شود.

۴۶

نمی‌دانم
برای دیدار من
چه هنگام خواهی آمد.
نه خورشید
نه ستارگانت
نمی‌توانند تا ابد
تو را در خود نهان کنند.
چه بسیار
صدای گام‌های تو را شنیده‌ام
در شباهنگام
و در صبحگاهان.
قاصدانت
نهان
در قلب من می‌خوانند.
نمی‌دانم
امروز از چه رو این چنین بی‌تاب‌ام،
قلبم از شادی می‌لرزد
گویی زمان آن رسیده

که بیایی
جذبه‌ی حضور تو را
که در هوا موج می‌زند
احساس می‌کنم.

۴۷

درانتظار او
شب سپری شد
به بی‌سرانجامی.
نکند
صبح
به ناگاه
به درخانه‌ام بیاید
وقتی خسته در خواب‌ام.
آه دوستان
برای آمدنش
راه‌ها را گشوده بگذارید،
اگر با صدای گام‌هایش بیدار نشدم
مرا بانگ در ندهید.
ای کاش
بانگ مرغان
و غوغای باد
در روشنایی صبحگاهان
هشیارم نکند.

بگذارید آسوده بخوابم
حتی اگر سرورم
به ناگاه به پشت در آمد.
آه!
خواب من
چه خواب گرانبهایی بود
اگر تنها با دیدار او
به آخر می‌رسید
و چشم‌های بسته‌ی من
به روشنایی لبخند او گشوده می‌شد
وقتی او
در مقابلم ایستاده است
چون رؤیایی
در خوابی تیره.
بگذارید
در مقابل دیدگانم
ظاهر شود
چون اولین تابش نور
چون هیجان نخستین
در پس یک لحظه‌ی کوتاه
از هوشیاری روحم.
بگذارید
با او
به خویشتن خویش
رجعت کنم
بی‌هیچ واسطه‌ای.

۴۸

سکوت دریا
صبحگاهان
با نغمه‌ی پرندگان
مواج شد.
از شکاف ابرها
انوار طلایی خورشید
تابید
برگل‌های شاداب کنار جاده.
ما به‌راهمان رفتیم
با شتاب و بی‌اعتنا.
نه به بازی گذشت
نه خواندن ترانه‌ای شاد،
نه کلامی
نه لبخندی
نه پرسه زدن در راهی،
نه از بهرکاری به دهکده رفتیم.
زمان سپری شد
در پی گام‌های پرشتاب ما.

خورشید در میانه‌ی آسمان بود
کبوتران در سایه می‌خواندند
گل‌های پژمرده
در هوای گرم نیمروز
چرخیدند و رقص‌کنان فروافتادند.
در قیلوله‌ی کوتاهش
در سایه‌ی درخت انجیر
پسرک چوپان
خواب می‌دید
ومن
با بازوانی به خستگی گشوده
برچمن آرمیدم.
یاران پوزخندزنان گذشتند
با شتاب
باسرهای افراشته
بی‌نگاهی به پشت سر
و نه در جست‌وجوی آرامشی،
گذشتند
از مراتع بسیار
تپه‌ها
سرزمین‌های دور وغریب
و گم شدند
در غبار دوردست‌ها.
همه‌ی افتخار از آن شما باد
جماعت اسطوره‌ای این راه بی‌پایان.
درد نکوهش وتمسخر اما
پاسخی در من نیافت.

رها شدم
در عمق گم‌گشته‌ی این خفت میمون
در سایه‌های مبهم این شادی
و آرامش
چون حسی نوشکفته
آرام
بر قلبم گسترده شد.
از چه رو آمده بودم؟!
و اندیشه‌ام
به پیچ و خم سایه‌ها و ترانه‌ها
تسلیم شد
بی‌هیچ تقلایی.
سرانجام بیدار شدم
چشم گشودم
تو را دیدم
خواب من
و لبخند تو.
چگونه ترسیده بودم
از راه‌های طولانی و پرملال
از تقلایی سخت
برای رسیدن به تو!

۴۹

از بارگاهت به زیر آمدی
و ایستادی پشت در کلبه‌ام.
در خلوت
همه‌ی تنهایی‌ام را می‌خواندم
آوازم
در گوش تو نشست
آمدی
و ایستادی پشت در کلبه‌ام.
چه بسیارند
آنان که در بارگاهت می‌خوانند
اما
نغمه‌ی ساده‌ی این زخمی خام
در عشق تو،
هم‌چون تقلای غم‌انگیز کوچکی
با آوای جهان درهم‌آمیخت.
تو آمدی
بسان بهترین پاداش
و پشت در کلبه‌ام ایستادی.

۵۰

در راه دهکده
به گدایی رفته بودم
از خانه‌ای به خانه‌ای،
وقتی در دوردست‌ها
ارابه‌ی طلایی تو نمایان شد
چون خوابی باشکوه.
«کیست این شاه شاهان!» با خود چنین اندیشیدم.
خیره نگریستم
در وجودم امید زبانه کشید.
«روزهای فلاکت به آخر آمد.» با خود چنین گفتم.
ایستادم
خاموش
در انتظار صدقه‌ای.
نگاه گذرای تو
لبخندت
و توقف ارابه‌ات در کنار من.
«سرانجام بخت به زندگی‌ام رو آورد.» با خود چنین گفتم.
«از من چه می‌طلبی؟» با من چنین گفت.

آه
چه شاهوار
از بهر مسکینی.
سرگشته و مبهوت
از کیسه‌ام
سکه‌ی خردی به تو دادم.
حیران بر جای ماندم
وقتی در پایان روز
کوله‌بارم را
درجست‌وجوی سکه‌ای طلا
بر تلی از خاک خالی کردم.
به تلخی گریستم
ای کاش
قلبم را به تو داده بودم.

۵۱

شب به سیاهی نشست
روز به آخر آمد
پنداشتیم
مهمانان شب همه آمده‌اند
درهای دهکده بسته بود.
تنها عده‌ای گفتند: شاه می‌آید.
خندیدیم،
– «نه نمی‌تواند.» چنین گفتیم.
کسی بر در کوبید
– «باد است که می‌خواند» و ما چنین گفتیم.
در پی خاموشی چراغ‌ها
برای خواب رفتیم
تنها عده‌ای گفتند: این نشانه‌ای است!
خندیدیم،
– «باد است که می‌خواند.»
و صدایی در دل شب.
خواب‌آلود اندیشه کردیم
رعد است که می‌غرد.

در دوردست‌ها
زمین لرزید
دیوارها به لرزه در آمد
و خواب ما آشفت.
تنها عده‌ای گفتند: این صدای چرخ‌هاست.
وما
خواب‌آلود نالیدیم
– «ابرهایند که می‌غرند.»
شب همچنان سیاه بود
وقتی طبل‌ها خواندند
– «برخیزید، درنگ نکنید.»
دست‌ها بر قلب‌هایی مرتعش از ترس گریستیم
– «بنگرید، پرچم پادشاه‌ست،
زمانی برای درنگ نیست، شاه آمده.» کسی چنین گفت.
اما روشنایی
تاج گل
تختی تا بنشیند
آه!
چه شرم‌آور،
کو راهرویی، تزئینی؟
کسی گفت: «گریستن بیهوده است،
با دست‌های خالی به استقبال برویم
به اطاق‌های برهنه هدایتش کنیم
بگشایید درها را
بگذارید زنگ‌ها به‌صدا در آیند.»
در عمق شب
شاه به خانه‌های مغموم و تاریک ما آمده است.

آسمان می‌غرد
تاریکی با آذرخشی به‌لرزه می‌افتد.
– «بیاورید حصیرهای تکه‌پاره‌ی مندرس را
بر زمینشان بگسترانید.»
همراه باد
پادشاه ما
در شبی به ناگاه
سرزده آمده است.

۵۲

اندیشناک
جسارتی در خود نیافتم
تا از تو چیزی طلب کنم،
پس به انتظار صبح نشستم.
سپیده‌دمان
بسترت را چون گدایی
در پی گلبرگی شاید
از حلقه‌ی گلی که برگردن داشتی
به جست‌وجو نشستم.
آه!
چه نشانه‌ای از عشق تو
نه گلی، نه عطری، نه جامی منقش
تنها شمشیر بُرنده‌ی تو
سنگین چون رعد می‌درخشد.
از میان پنجره
انوار صبحگاهی
بر بسترت می‌تابد.
پرندگان می‌خوانند: زن چه داری؟

– «نه گلی، نه عطری، نه جامی منقش
تنها شمشیری هولناک.»
اندیشناک بر جای ماندم
کجایش نهان کنم؟
چه بی‌قواره
با تن رنجور من
دلم به درد آمد.
اما از اکنون
شمشیر تو با من است
برای بریدن از قید و بندها
پیروزی در کشمکش‌ها،
نه دیگر جایی برای ترس نیست
شمشیر تو با من است
ای فرمانروای من،
دیگر مرا به صبوری نیاز نیست
ونه خجلت
و در گوشه‌ای گریستن،
مرا نیازی به آراستگی نیست
و طنازی
شمشیر تو با من است
ومن
دیگر یک عروسک نیستم.

۵۳

مچ بند تو زیباست
آراسته به ستاره‌ها
به هزاران سنگ رنگارنگ گرانبها
که ماهرانه در آن نشسته است.
اما آن‌چه برای من زیباتر است
شمشیر توست
با قوسی درخشان
چون بال‌های الهه‌ی ویشنو[۱]
در نهایت توازن
در روشنایی غضبناک غروب
و می‌لرزد
چون واپسین پاسخ زندگی

۱.ویشنو ایزد مذکر: ایزد ایزدان در آیین هندو است که نامش در نوشته های مینوی آیین هند و همچون یجور ودا، ریگ ودا و با گاوادگتیا رفته است، در پورانا آمده است که وی رنگ ابرهای آبی تیره است و او را چهار دست است که در آن یک برگ نیلوفر آبی، یک گرز، یک صدف حلزونی و یک حلقه است. در وشینوسهاسراناما آمده است که گوهر کنونی در تمام جهان های بی‌شمار در دست اوست و ویشنو پروردگار گذشته حال وآینده و آفریننده ی آن‌هاست او که بر اقیانوس‌هاتکیه زده است آفرینش را استوار می‌سازد.

در شور درد
در آخرین بارقه‌ی مرگ
می‌درخشد چون زبانه‌های ناب
از حسی سوزان
با درخششی بی‌امان.
مچ بند توزیباست
آراسته به سنگ‌های گرانبهای منور
اما شمشیر تو
آه ای فرمانروای رعدها
در نهایت زیبایی
مخوف برای دیدن
یا حتی اندیشیدن بدان.

۵۴

نه چیزی از تو خواستم
نه نامم را به تو گفتم
خاموش ایستاده بودم
وقتی راهی شدی.
تنها
در کنار چشمه
در سایه‌ی درختان
ایستاده بودم.
زنان با کوزه‌های لبریز سفالین
به خانه برمی‌گشتند.
فریاد برآوردند: با ما بیا.
گمگشته در میان اندیشه‌هایی مبهم
پای رفتنم نبود.
صدای گام‌هایت را نشنیدم
آن هنگام که آمدی.
چشم‌هایت غمگین بود
وقتی به من نگریستی.
صدایت خسته
وقتی به‌آرامی سخن گفتی.
آه!

من آن مسافرم، دردمند
که رؤیایش آغاز می‌شود
آن هنگام
که جامش را در میان دستانت خالی می‌کند.
برفراز سرم
برگ‌ها هم‌نوا با نسیم می‌خوانند.
نهان در تاریکی
فاخته‌ها می‌سرایند.
از انحنای جاده
عطر گل‌ها به مشام می‌رسد.
خاموش ایستاده بودم
وقتی مرا به‌نام خواندی
چگونه‌ام به خاطر داشتی؟!
چه کرده بودم؟!
اندیشه‌ی آن‌که
می‌توانستم برای تسکین عطشت
آبی بدهم
قلب مرا از خوشی مالامال می‌کند.
ساعت‌ها به کندی می‌گذرند
پرنده‌ای خسته می‌خواند،
بر فراز سرم
برگ‌ها هم‌نوا با نسیم می‌خوانند،
من نشسته‌ام
می‌اندیشم
و
می‌اندیشم.

۵۵

رخوت برقلبت سایه افکنده
چشمانت همچنان در خواب است
آیا پیام را نشنیده‌ای؟
چیرگی و شوکت گلی را درمیان خارها.
بیدار شو
آه
هشیار شو
مگذار لحظه‌ها بیهوده بگذرند!
در انتهای این راه سنگپوش
در صحرای ناب انزوا
محبوب من نشسته
همه تنهایی
در پی فریبش مباش
بیدار شو
آه
هشیار شو
ببین چگونه آسمان
در رعشه‌ی خورشید داغ نیم‌روز

نفس‌نفس می‌زند،
چگونه شن‌های داغ گسترده می‌شوند
بر ردای اشتیاق.
در عمق قلبت آیا شوری نیست؟
و صدای گام‌های تو
چون موسیقی دل‌انگیز درد
در جاده نواخته نخواهد شد؟

۵۶

غرق در شادی‌ام
از اینرو که تو
به‌نزدم آمده‌ای.
آه
تو
فرمانروای همه‌ی کائنات.
همه‌ی آن‌چه دارم
از آن توست، آن‌چه به من بخشیده‌ای.
شادی بی‌نهایت توست در جانم.
زندگی‌ام را همه
از تو دارم.
این تو هستی
شاه شاهان
که قلب مرا اینچنین به زیبایی شیدا کرده‌ای.
عشق تو رنگ می‌بازد
در عشق جانان تو
آن‌جا که عاشق ومعشوق
در اوج کمال
یگانه می‌شوند.

۵۷

روشنایی
روشنایی من
روشنایی سرشار جهان
روشنایی دیدگان
روشنایی شیرین جان!
آه
روشنایی می‌رقصد
محبوب من
در عمق زندگی‌ام.
روشنایی می‌تازد
محبوب من
در نوای چندگانه‌ی عشق من.
آسمان گشوده می‌شود
باد وحشی می‌وزد
بر زمین صدای خنده می‌گذرد.
پروانه‌ها بال‌های خویش را
بر دریای نور می‌گسترانند.
بر امواج نور

سوسن‌ها و یاسمن‌ها جلوه‌گری می‌کنند.
انوار طلایی ابرها را می‌پوشانند
و گوهرها افشانده می‌شوند به فراوانی،
آه محبوب من
شادمانی گسترده می‌شود
از برگی به برگی
شادی بی‌نهایت
محبوب من.
رودخانه‌ی آسمان جاری می‌شود
و سیلی از شادی
همه‌جا را در بر می‌گیرد.

۵۸

بگذار
آخرین ترانه‌ی من
آمیزه‌ای باشد
از همه‌ی شادی‌ها.
شادی لگام گسیخته‌ی زمین
که بر چمنزار جاری می‌شود.
شادی نهان
در برادران دوگانه‌ی مرگ و زندگی
که برجهان پهناور
پایکوبی می‌کند.
آن شادی
که چون طوفان
برهمه‌ی زندگی می‌تازد
و در پی خنده‌اش
جنبش است و بیداری.
می‌نشیند چون اشکی
بر نیلوفر گشوده‌ی درد.
می‌نشیند
چون غبار بر همه‌چیز
و به پیامش آگاه نیست.

۵۹

می‌دانم
اهمیتی ندارد
اما عشق تو
آه ای محبوب قلب من.
انوار طلایی بر برگ‌ها می‌رقصند
ابرهای سرگردان در میانه‌ی آسمان ره می‌سپرند
بر پیشانی‌ام نسیمی خنک می‌گذرد
و چشمم
از روشنایی صبح پر می‌شود
این‌ها پیام توست
برای قلب من.
وقتی از آن بالا به من می‌نگری
چهره‌ات پیدا نیست
اما قلب من
حضور گام‌های تو را لمس می‌کند.

۶۰

کودکان‌اند
برساحل این جهان پهناور.
آسمان بیکران
گسترده است بر فراز سرشان
دریای بی‌قرار در خروش است.
کودکان‌اند
بر ساحل این جهان پهناور
با غریو فریادشان در تکاپو.
با صدف‌های خالی
در خانه‌های شنی
به بازی مشغول‌اند.
زورقی از برگ‌های پژمرده را
لبخندزنان
به دوردست‌ها می‌رانند.
کودکان بر ساحل دنیا به بازی مشغول‌اند.
شنا کردن نمی‌دانند
و تور افکندن بر دریا را.
صیادان در پی مروارید در آب شیرجه می‌زنند

بازرگانان سوار بر کشتی راهی دریا می‌شوند،
وقتی کودکان سنگریزه‌هایی را که گردآورده‌اند
دوباره برساحل می‌پاشند.
در جست‌وجوی گنج‌های نهان نیستند
ونمی‌دانند در پی صید چگونه توری بیافکنند.
دریا می‌خروشد
می‌خندد
و سوسوی رنگ‌پریده‌ی لبخندش
برساحل موج می‌زند.
امواج مرگ
بیهوده
غزل عاشقانه سر می‌دهند،
هم‌چون مادری
وقتی گهواره‌ی کودکش را می‌جنباند.
دریا با کودکان سرِ بازی دارد
و سوسوی رنگ‌پریده‌ی لبخندش
برساحل موج می‌زند.
کودکان‌اند برساحل این جهان پهناور.
طوفان در آسمان پرسه می‌زند
در آب‌های بی‌نشان
کشتی‌ها را در هم می‌کوبد.
مرگ همه‌جا گسترده است
و کودکان به بازی مشغول‌اند.
ساحل این جهان پهناور
همایش عظیم کودکان است.

۶۱

کسی می‌داند آیا
خوابی این‌چنین سبکبار
که بر چشمان کودکان می‌گذرد
از کجا می‌آید؟
می‌گویند:
در سرزمین پریان
در میان سایه‌های مبهم جنگل
آن‌جا که با درخشش کرم‌های شبتاب روشن می‌شوند
دو شکوفه محجوب افسونگر آویخته است،
از آن‌جاست که خواب می‌آید
و بر چشمان کودکان بوسه می‌زند.
کسی می‌داند آیا
لبخندی که بر لبان کودکان می‌لرزد
آن هنگام که در خواب‌اند
از کجا زاده می‌شود؟
می‌گویند:
از پرتو رنگ‌پریده هلال ماه نو
که لبه ابرهای پاییزی را لمس می‌کند،

نخستین لبخند زاده می‌شود
در رؤیای شبنمی صبحگاهی،
لبخندی که بر لبان کودکان می‌لرزد
آن هنگام که در خواب‌اند.
کسی می‌داند آیا
نرمی و لطافت به شکوفه نشسته در تنِ کودکان
کجا نهان بوده؟
می‌گویند:
راز خاموش عشق
وقتی مادر
دختری جوان بوده
به لطافت در قلب او گسترده،
شیرینی و لطافتی
که در تن کودکان
به شکوفه می‌نشیند.

۶۲

کودکم
اسباب‌بازی‌های رنگارنگ برایت می‌آورم،
آن هنگام درمی‌یابم
از چه روست
بازی رنگ بر ابر و آب
و گل‌ها از چه رو این چنین به رنگ‌ها مزین شده‌اند،
آن هنگام
که اسباب‌بازی‌های رنگارنگ برایت می‌آورم.
وقتی می‌خوانم تا تو را به‌وجد آورم،
به‌راستی درمی‌یابم
از چه رو برگ‌ها می‌سرایند
و در قلب شنوای زمین
موجی از نوای همسرایان
جاری می‌شود،
وقتی می‌خوانم تا تو را به‌وجد آورم.
وقتی برای دستان مشتاق تو شیرینی می‌آورم
درمی‌یابم
از چه رو جام گل‌ها از عسل سرشار است

و میوه‌ها چگونه این چنین اسرارآمیز
از آبی شیرین انباشته شده،
وقتی برای دستان مشتاق تو شیرینی می‌آورم.
وقتی در پی لبخندی،
بر چهره‌ات بوسه می‌زنم
نازنین من
به‌راستی درمی‌یابم
از چه رو
جویباری از خوشی
در انوار صبحگاهی
از آسمان جاری‌ست
آن شادکامی
که در پی نسیم تابستان
برتنم می‌نشیند.
وقتی در پی لبخندی
بر چهره‌ات بوسه می‌زنم.

۶۳

یارانم را از تو دارم
آنانی که پیش از این نمی‌شناختم.
در منزلگاهی که از آن من نیست
به من جایگاهی بخشیدی.
آن چه دور می‌نمود
نزدیک است،
و بیگانه، برادری‌ست.
قلب من چه مضطرب است
وقتی در می‌یابد
سرپناهش را که بدان خو گرفته
باید ترک کند.
گویی از یاد برده‌ام
غبار کهنگی بر همه‌چیز می‌نشیند
و جاودانگی تنها از آن توست.
در فاصله میان تولد و مرگ
در این دنیا
در همه‌جا
تویی که راه را به من می‌نمایی

مونس ابدی زندگی‌ام
قلبم را با زنجیر شادی ها
به ناشناخته‌ها پیوند می‌زنی.
بیگانگی رخت بر می‌بندد
و هیچ دری بسته نمی‌ماند،
وقتی کسی تو را شناخت.
آه معبود من
دلخوشی‌هایم را
هرگز
از من دریغ مدار.

۶۴

بر سراشیب خلوت رود
از میان علف‌های بلند
پرسیدم: زن جوان، روشنایی‌ات را نهان در زیر شنل به کجا می‌بری؟
خانه‌ام تاریک و دلگیر است،
آن را به من ببخش.
در سایه روشن غروب
لحظه‌ای
چشمان تیره‌اش
خیره در من نگریست.
– « باید به رودخانه بروم،
آن هنگام که روشنایی روز در غرب نهان می‌شود،
و فانوسم را در آب غوطه‌ور سازم.»
ایستادم، تنها در میان چمن‌های بلند
و نگریستم به شعله محجوب فانوسش
که بیهوده می‌سوخت.
شب با سکوت درهم‌می‌آمیخت.
پرسیدم: زن جوان، فانوست روشن است، به کجا می‌روی؟
خانه ام تاریک و دلگیر است

آن را به من ببخش.
سرانجام گفت:
برای ایثار فانوسم آمده‌ام.
ایستادم و تماشا کردم
چراغی را که می‌سوخت
به بیهودگی
در فضایی لایتناهی.
در تیرگی نیمه‌شب،
پرسیدم: زن جوان، چه می طلبی که این چنین فانوست را به خود می‌فشاری؟
خانه‌ام تاریک و دلگیر است.
لحظه‌ای ایستاد
اندیشید
و خیره شد در تاریکی به چهره‌م،
- «آوردمش به جشنواره فانوس‌ها بپیوندد.»
ایستادم و تماشا کردم
فانوس کوچک او را
که به بیهودگی
در میان فانوس‌ها
گم می‌شد.

۶۵

خدای من
جام زندگی‌ام را از کدامین باده ملکوتی
این چنین سرشار کرده‌ای؟
سراینده من
آیا این شادی توست
که کائنات را از ورای چشمان من
و هماهنگی ابدی خویشتن را از میان گوش‌های من
به‌آرامی
ببینی و بشنوی؟
جهان تو کلامی‌ست تنیده در ذهن من
و دلخوشی تو
نوایی‌ست که آنرا موزون می‌کند.
خویشتن را در عشق به من می‌سپاری
و بعد از آن
در من
تنها احساس شیرین حضور توست.

۶۶

دوشیزه‌ای‌ست
در اعماق جانم
آخرین پیشکش من به تو
خدای من،
در واپسین ترانه‌ام.
نه در گرگ‌ومیش شفق
در نگاهی گذرا
و نه هرگز
در روشنایی صبح
حجاب از رخ برنمی‌کشد،
کلمات به بیقراری
بیهوده در پی مجاب اوی‌اند.
از دیاری به دیاری سرگردان‌ام
و اوست در اعماق وجودم
او که زندگی‌ام را
گاه به اوج
و گاه به تباهی می‌کشاند
در اندیشه و اعمال من

در خواب و در رؤیا
اوست که در انزوا
حکم می‌راند.
بسیار کسان او را طلبیده‌اند
و نومید برگشته‌اند.
هیچ‌کس چهره‌اش را ندیده
و اوست
دلتنگ
در انتظار آمدنت.

۶۷

تو آسمانی
و آشیانه‌ای نیزهم.
آه زیبایی.
در خلوت
جان را عشق تو محصور کرده است
بارنگ‌ها، نواها و عطرها.
صبح می‌آید
با سبدی در دستانش
و بر زمین می‌نهد
به آرامی
تاج گلی از زیبایی را.
غروب می‌آید
بر فراز علفزارهای دل‌تنگ رهاشده
از هیاهوی گله‌ها،
و باقی مانده روز را با خود می‌برد
در جرعه‌های خنک سکوت
در جاده‌هایی بی‌نشان
با کوزه‌های زرین.

اما آن‌جا که فرمان می‌راند
تابش سفید یک‌دست
در آسمان بی‌کران،
روح به پرواز درمی‌آید.
آن‌جا نه روز است
نه شب،
نه شکلی و نه رنگی
و هرگز
هرگز نه کلامی.

۶۸

با آغوشی گشوده
پرتو آفتابت
بر فراز خاک من فرود می‌آید،
می‌ماند تمام روز پشت در خانه‌ام
تا بازگرداند
اشک‌ها، نگاه و ترانه‌ی مرا
به سوی ابرهایت.
شعفی عاشقانه
درمی‌پیچد
آغوش پرستاره تو را
تا شنلی از ابرهای تیره
به اشکالی بی‌شمار تبدیل شود
با چین‌ها
در رنگ‌هایی با سایه‌هایی دگرگون.
ابرهایی این‌چنین روشن
این‌چنین ناپایدار
ملایم
غم‌انگیز و دل‌گیر

از این‌رو شیدایشان می‌شوی،
آه ای تو پاک و بزرگوار،
و این‌گونه ابرها می‌پوشانند
جلوه‌ی پاک اعجاب‌انگیز بق را
به سایه‌هایی این‌چنین حزن‌انگیز.

۶۹

جویبار زندگی
جاریست در جهان
چون همیشه
با تپشی موزون
در تاروپود شب‌ها و روزهای من.
همان زندگی
که می‌پراکند شادی را
در غبار زمین
میان بی‌شمار علف‌ها
در پیچ و تاب پرهیاهوی برگ‌ها و شکوفه‌ها.
همان زندگی
که می‌جنبد
در فراز و فرودش
گهواره‌ی تولد و مرگ.
احساس می‌کنم
زندگی به شکوهمندی
در جانم می‌نشیند.
سرشار از غرورم

از تپش ضربان زندگی
که در این لحظه
در رگ‌های من می‌تپد.

۷۰

شادی را در می‌یابی،
نبض این مسرت را؟
تلاطم، گم گشتگی،
درآویختن به چرخشی از شادی‌های خوفناک را؟
جهان به پیش می‌تازد
بی‌توقف
بی‌نگاهیبه پشت سر،
هیچ نیرویی قادر نیست
آن‌را به عقب براند.
می‌تازد
با گام‌هایی بی‌قرار
با نوایی شتابان،
فصل‌ها می‌آیند
در دَوَرانی موزون
و دور می‌شوند.
رنگ‌ها، نغمه‌ها و عطرها
جاری می‌شوند در آبشاری بی‌انتها
در دریای شادی‌ها،

تا هرلحظه
پراکنده شوند
تسلیم شوند
و بمیرند.

۷۱

باید در خود بنگرم
به سایه‌های ملون
که هم‌چون مایا[۱]
بر درخشش تو سایه افکنده‌اند.
بسا چیزها
که در هستی تو نهان است
آن‌چه در نشانه‌های بسیار جلوه‌گر می‌شود
تا در وجود من به‌بار بنشیند.
در آسمان
ترانه‌ای محزون طنین می‌افکند
و جاری می شود
در اشک‌ها و لبخندها،
می‌ترساند، امید می‌بخشد.
موج‌ها سر به طغیان برمی‌دارند

۱.مایا واژه سانسکریت به معنای توهم و ظهور و فریب است و در آیین هند و اساس ذهن و ماده می‌باشد. مایا نیروی برهمن و متحد با آن است، چنان‌که حرارت با آتش، مایا و برهمن با هم ایشوارا نامیده می‌شوند و او خدایی شخصی است که جهان را خلق می کند، نگه می دارد و و مضحمل می‌سازد. مایا پرده و حجابی بر روی برهمن و بر چشم ماست.

و دگربار
خاموش می‌شوند.
رویاها می‌میرند
و از نو زاده می‌شوند،
در من سرشت پیروز توست.
سپری با رخساره‌های بی‌شمار منقش
برپا می‌داری
با قلم موی شب و روز
قوسی از راز و رمزی شگفت‌انگیز
در آن‌جا که از آن توست
در هم تنیده می‌شود.
همه‌ی رشته‌های عقیم گسسته می‌شود،
نمایش باشکوه من و تو
بر آسمان گسترده می‌شود.
فضا
از نغمه‌های من و تو
می‌لرزد.
زمان می‌گذرد
در نهان و آشکار
در من و تو.

۷۲

رهایی را
در ریاضت نمی‌دانم.
در غل و زنجیر هزاران شادی
آغوش آزادی را احساس می‌کنم.
جام سفالینم را لبالب پر می‌کنی
با جرعه‌هایی از شراب رنگ‌ها و عطرهای گوناگون.
دنیای من
نورانی خواهد شد
از صدها روشنایی جوراجور،
با مشعل تو
و روشنایی می‌نشیند
در محراب معبد تو.
نه، هرگز درهای احساسم را نخواهم بست،
شور دیدن، شنیدن و لمس کردن را
که سرشار از سرمستی توست،
در پرتو آن
اندیشه‌های باطل من
محو خواهند شد،
و همه‌ی آرزوهای من بارور می‌شوند
تا عشق به ثمر نشیند.

۷۳

شام‌گاه از راه می‌رسد
بر زمین اندوه سایه افکنده.
زمان آن است
به رودخانه بروم
برای پرکردن کوزه‌ام.
از نوای مغموم آب
غروب بی‌تاب است
نوایی مغموم
که مرا به خود می‌خواند.
در کوره‌راه‌های دل‌تنگ
رهگذری نمی‌گذرد.
در وزش باد
خیزابه‌ها به بی‌قراری
رودخانه را مواج می‌کنند.
پای رفتنم به خانه نیست ،
شاید بخت یاریم کند او را ببینم.
بر زورقی کوچک
آن‌جا میان آب
مرد غریبه‌ای عود می‌نوازد.

۷۴

بی‌آنکه چیزی از تو کاسته شود
به ما می‌بخشی
همه آن‌چه ما موجودات فانی بدان محتاجیم.
هرروز
رودخانه‌ها در میان دشت‌ها و دهکده‌ها جاری‌اند.
نهرها بی‌وقفه
در مسیری پیچ در پیچ زمین‌ها را می‌شویند.
گل‌ها هوا را عطرآگین می‌کنند
تا رایحه‌ی خود را به تو هدیه کنند.
نیایش تو، قوت آدمیست
شاعران در وصف زیبایی‌ها می‌سرایند
با کلامی که در پس معنایشان
تو را نشانه رفته‌اند.

۷۵

آه فرمانروای زندگیم
می‌خواهم چهره در چهره‌ی تو باشم
هرروز
با دستانی بر سینه.
آه فرمانروای همه‌ی جهان
می‌خواهم چهره در چهره‌ی تو باشم
زیر آسمان بی‌کران
در انزوا و سکوت
با قلبی خاشع.
می‌خواهم چهره در چهره‌ی تو باشم
در این جهان پر مشقت
پرهیاهو
با رنج و تقلا
در میان جمعیتی هراسان.
می‌خواهم چهره در چهره‌ی تو باشم
آن‌هنگام که در این جهان
کارم به انجام خواهد رسید .
آه شاه، شاهان
تنها و بی‌هیچ سخنی
می‌خواهم چهره در چهره‌ی تو باشم.

۷۶

تو را به خدایی می‌شناسم
و کناری می‌ایستم
تو را چون خویش نمی‌شناسم
و نزدیک‌تر می‌آیم.
تو را هم‌چون پدرم می‌دانم
و در مقابلت سر فرود می آورم.
اما دستت را
چون رفیقانم، در دست نمی‌گیرم.
آن‌جا که تو هستی، توقف نمی‌کنم
آن‌چه ازآن توست
از خویش نمی‌دانم.
هم‌چونیک یار
تو را در قلبم به آغوش نمی‌کشم.
تو برادری هستی در میان برادرانم
اما من به آن‌ها اعتنا نمی‌کنم
دارایی ام را با آنها تقسیم نمی کنم
در لذت و درد در کنار آن‌ها نیستم.
این‌گونه کنار تو می‌ایستم

این‌گونه همه چیز را با تو شریک می‌شوم
بی‌آنکه از خویشتن بگذرم
و در دریای بی‌کران زندگی غوطه‌ور شوم.

۷۷

در آغاز خلقت
جلوه‌گری می‌کردند
ستارگان در درخشش نخستین‌شان.
در گردهم‌آیی آنان در آسمان
خدایان می‌خواندند:
-« آه تصویری باشکوه
مسرتی بی‌همتا»
به‌ناگاه
فریادی برآمد:
- « زنجیر روشنایی از هم گسیخته
ستاره‌ای گم شده»
در گسستن رشته‌های طلایی چنگ
خدایان از خواندن ماندند.
در ترس و ناامیدی به زاری نشستند،
- « بهترین ستاره، افتخار گردون»
از آن‌هنگام
بی‌وقفه به جستجو درآمدند
و به زاری می‌خواندند:

–« جهان شادی خود را از دست داد»
تنها در عمیق‌ترین سکوت شب
ستارگان لبخندزنان
به نجوا می‌گویند:
–« چه جستجوی بیهوده‌ای
جهان هم‌چنان در حد کمال است»

۷۸

گرچه از دیدار تو
مرا سهمی در زندگی نیست،
اما بگذار
همواره دل‌تنگ دیدار تو باشم.
مگذار از خاطرم بروی
حتی لحظه‌ای،
بگذار درد این اندوه
با من بماند
در خواب و در بیداری.
روزهایم می‌گذرد
در ازدحام بازارهای این جهان
و دستانم از ثروت پر می‌شود،
اما بگذار
همواره دستانم را خالی احساس کنم
مگذار از خاطرم بروی
حتی لحظه‌ای،
بگذار درد این اندوه
با من بماند

در خواب و در بیداری.
وقتی خسته و نفس‌زنان
بر کناره جاده می‌نشینم
و در زیر غبار
زیراندازم را می‌گسترانم
بگذار احساس کنم
سفری طولانی
هم‌چنان در پیش رو دارم
مگذار از خاطرم بروی
حتی لحظه‌ای
بگذار درد این اندوه
با من بماند.
اطاق‌های خانه‌ام آراسته
به صدای فلوت‌ها
و خنده‌های بلند،
بگذار احساس کنم
هنوز تو را به خانه‌ام دعوت نکرده‌ام
مگذار از خاطرم بروی
حتی لحظه‌ای
بگذار درد این اندوه
با من بماند
در خواب و در بیداری.

۷۹

هم‌چون پس مانده ابری پاییزی
در آسمان به عبث پرسه می‌زنم.
آه خورشید همیشه شکوهمند من
در فراق از تو
ماه‌ها و سال‌ها را دوره می‌کنم،
تا در تماس با روشنائیت
فرو بارم.
پوچی ناپایدارم را بگیر
اگر خواست توست ،
آن‌را با رنگ‌ها منقش کن
مطلایش کن با رنگی طلایی،
رهایش کن
در میان بادهای بازیگوش،
بگسترانش در دریایی از اعجاز
و دگربار
اگر خواست توست
شباهنگام
به این بازی پایان ده.

خواهم بارید
محو خواهم شد در دورها
در تاریکی،
شاید لبخندی شوم
در صبحی سپید
در خنکی زلال معصومیت.

۸۰

در بی‌شمار روزهای بی‌هدف
سوگوار زمان از دست رفته‌ام
اما خدای من
لحظه‌های زندگیم
در دستان تو
بیهوده نبوده،
تویی نهان
در قلب این جهان
در رویش دانه‌ها
جوانه‌ها که شکفته می‌شوند
شکوفه‌ها که به ثمر می‌نشینند.
خسته در بستر بیهودگی خویش
خفته بودم
به گمان آن‌که کارم به آخر آمده،
سپیده‌دم برخاستم
باغم را از اعجاز گل‌ها
اعجاب‌انگیز یافتم.

۸۱

سَرورم
در دستان تو زمان بی‌انتهاست
گویی در نزد تو لحظه‌ها به شماره نمی‌آیند.
در گذر روزها و شب‌ها
ادوار شکفته می‌شوند
و هم‌چون گل‌ها می‌میرند.
قرن‌ها از پی هم می‌آیند.
تو چگونه به انتظار نشستن را می‌دانی
گرچه در خاطر تو
زمان بالیدن گل وحشی کوچکی را ماند.
در دستان ما، اما
زمان به شتاب می‌گذرد،
با بختی گریزان
و عمری بس کوتاه.
زمان را می‌بازم
با آدمیان مدعی گله‌مند
و محراب توتا واپسین لحظه
از همه‌ی آن‌چه باید پیشکش شود

خالی ست.
در انتهای روز می‌آیم
با ترس
مبادا درها بسته باشد
اما گویی هنوز فرصت باقیست.

۸۲

سینه‌ریزی از مروارید اشک‌ها خواهم بافت
از اندوهم
برای گردنت، مادر.
با خلخال‌هایی از نور،
ستارگان
پاهایت را آراسته‌اند،
سینه‌ریز من اما،
برسینه‌ات آویخته خواهد شد.
دارایی و آوازه‌ات ازآن توست
با توست که ببخشاییبیا تنها ازآن تو باشد.
اما اندوه من
به یقین تنها ازآن من است،
با این همه
آن هنگام که آن را به تو هدیه می‌دهم
آنرا از من می‌پذیری
با متانتی که تنها
ازآن توست.

۸۳

درد فراق گسترده
در سرتاسر جهان،
می‌زاید اشکالی بی‌شمار
در آسمان بی‌کران.
همان اندوه
که در سکوت همه‌ی شب‌ها
چشم می‌دوزد
از ستاره‌ای به ستاره‌ای
و تبدیل می‌شود
به ترنمی شاد
در خش‌خش برگ‌ها،
در تیرگی شبی بارانی از تابستان.
دردی که گسترده می‌شود
عمق می‌یابد
در عشق و درد
رنج و شادی
در ماوای آدمی،
ذوب می‌شود

و جاری می‌شود
در نغمه‌های
قلب شاعر من.

۸۴

وقتی سربازان
از اردوگاه خارج می‌شوند
توانشان کجا نهان بوده؟
زره و اسلحه آن‌ها کجا بوده؟
درمانده و ناتوان به چشم می‌آمدند
زیر رگبار تیرها،
آن روز که از اردوگاه می‌رفتند.
آن‌هنگام که قدم رو بازگشتند
توانشان را کجا نهان کردند؟
زوبین‌ها را به کناری انداخته بودند
و کمان‌ها و شمشیرها،
بر پیشانی‌شان آرامش نشسته بود.
برجای گذاشته بودند
ثمره زندگی‌شان را
پشت سرشان
در آن روز
که دگربار
قدم رو به سوی اردوگاه بازمی‌گشتند.

۸۵

با گذشتن از دریاهای ناشناخته
پیشکار تو، مرگ
پشت در خانه‌ام آمده
تا پیام‌رسان تو باشد.
وحشت‌زده
در این شب تاریک
چراغ‌ها را روشن می‌کنم
درها را می‌گشایم
برای خوشامدگویی تعظیم می‌کنم.
او که پشت در خانه‌ام ایستاده
پیام‌رسان توست،
با دستانی بر سینه
و اشک‌هایی که فرو می‌بارد
گنجینه‌ی قلبم را
زیر پاهایش خواهم نهاد.
او بازخواهد گشت
با ماموریتی انجام شده.
اندوهی نهان بر صبح من

بر جای خواهد ماند
با خویشتنی برون از خویش
درخانه‌ای متروک
آخرین پیشکش من به تو.

۸۶

بادرماندگی همه جا را گشتم
اما او را نیافتم
خانه‌ام کوچک است
نمی‌تواند جایی رفته باشد
که بازآمدن نداند.
اما سَرورم
خانه‌ی مجلل تو بی‌انتهاست
به جستجوی او
به در خانه‌ات آمده‌ام.
زیر سایبان طلایی آسمان شامگاهت
ایستاده‌ام،
بی‌قرار دیدن چهره‌ات
به آسمان می‌نگرم
به آن‌سوی ابدیت
که هیچ چیز در آن از میان نمی‌رود
نه امید و نه خوشبختی
نه دیدار چهره ای از پس اشک‌ها.
در این اقیانوس

غوطه‌ور می‌شود
زندگی پوچ من
در عمیق‌ترین سرشاری‌ها.
بگذار برایک بار
شیرینی گم‌شده‌ی تماس
با این جهان را
احساس کنم.

۸۷

ای الهه‌ی معبد متروک
در ستایشت، سیم‌های از هم گسسته‌ی وینا[1]
دیگر نمی‌خوانند.
در غروب، زمان نیایشت
زنگ‌ها دیگر نواخته نمی‌شوند.
در پیرامون تو
جهان خاموش و آرام است.
نسیم ولگرد بهاری
در اقامت گاه متروک تو می‌وزد
مژده‌ی شکفتن گل‌ها را دارد
گل‌هایی که از برای نیایش تو هدیه نمی‌شوند.
نیایش‌گران پیشین تو
که تاکنون مشتاقانه لطف تو را طلب می‌کردند
به خاموشی از آمدن امتناع می‌کنند.
در شام‌گاه
آن‌هنگام که آتش‌ها و سایه‌ها

۱.نامِ سازی است.

با غبار دل‌تنگی در هم می‌آمیزد،
باز می‌آیی
به معبد ویران
خسته اما با قلبی مشتاق.
بسیار عیدها که در سکوت بر تو گذشته‌اند
و بسیار شب‌های عبادت
که چراغی روشن نگشته
ای الهه‌ی معبد متروک.
چه بسیار تندیس‌های نوینی ساخته می‌شوند
به دست استادانی ورزیده
که چون زمان آن فرارسد
به رودخانه‌ی مقدس فراموشی سپرده می‌شوند،
تنها الهه‌ی معبد متروک برجای می‌ماند
بی‌عبادت
در غفلتی ابدی.

۸۹

نه دیگر هیاهویی
نه کلامی بلند از سوی من،
چنان‌که اراده‌ی سرورم می‌باشد.
زین‌پس به‌نجوا سخن خواهم گفت
حرف‌های دلم، جاری خواهد شد در زمزمه‌ی ترانه‌ای.
مردان به سوی بازارهای فرمانروا روانند
خریدار و فروشنده، همه آن‌جااند.
من، اما
در کشاکش کار
در میانه‌ی روز، عزیمتی نابهنگام دارم.
بگذار در آن موقع
گل‌های باغم هم‌چنان بشکفند
گرچه زمان آن فرانرسیده.
بگذار در نیمروز
زنبورها
وزوز مداوم و سنگین‌شان را آغاز کنند.
ساعت‌های بسیاری در کشمکش نیکی و شرارت
بر من گذشته است

اما اکنون
قلبم به سوی او میل می‌کند
هم‌بازی روزهای تهی من
و در نمی‌یابم
این نیاز نابهنگام را
به هر بی‌اعتباری بیهوده‌ای!

۹۰

مرگ را چه خواهی بخشید
آن‌روز
وقتی در خانه‌ات را خواهد زد؟
من جامی لبالب از زندگیم
مقابل مهمانم خواهم نهاد،
شرابیشیرین از روزهای پاییزی
و شب‌های تابستانم
همه‌ی دارایی و آنچه از زندگی سرشارم بر چیده‌ام.
وقتی مرگ
در خانه‌ام را خواهد زد
در پایان روزهایم
هرگز
با دستانی خالی
روانه‌اش نخواهم کرد.

۹۱

آه مرگ
این تویی، سرانجام زندگی
که می‌آیی
و در گوشم نجوا می‌کنی.
هرروز تو را می‌پایم
به خاطر تو
شادی‌ها و دردهای زندگی‌ام را تاب می‌آورم.
همه‌ی آن‌چه هستم
آن‌چه دارم
همه‌ی امیدها و عشق‌هایم
به سوی تو جاری می‌شود.
همه‌ی زندگی‌ام ازآن تو خواهد شد
در آخرین نگاه چشمان تو.
حلقه‌ی گل‌های به‌هم بافته
برای تازه‌داماد آماده است
عروس خانه‌اش را ترک خواهد کرد
بعد از جشن
تا سرورش را

تنها
در انزوای شب
دیدار کند.

۹۲

می‌دانم خواهد آمد آن‌روز
که پرده‌ای بر چشمان من کشیده
نگاه جهان در چشمانم خاموش گردد،
زندگی در سکوت وانهاده شود،
و هم‌چنان در آسمان شب
ستاره‌ها می‌درخشند
سپیده خواهد دمید
و زمان
در نوسان لذت و درد
هم‌چون امواج دریا
در تلاطم خواهد بود.
وقتی به واپسین لحظه می‌اندیشم
آن‌هنگام که دیواره‌های زمان
در درخشش مرگ
فرو می‌ریزد
گنجینه‌های رهاشده‌ی این جهان را می‌بینم.
در نشستن بر سکوی تواضع
زندگی معنا می‌یابد.

آن‌چه داشته‌ام
آن‌چه بیهوده طلب کرده‌ام
بگذار همه سپری شوند.
اما به راستی
من آن‌ها را صاحب بوده‌ام
آن‌چه پیوسته با تحقیر نگریسته‌ام
یا به وجودشان
بی‌اعتنا بوده‌ام.

۹۳

برادرانم
با من وداع کنید
زمان رفتن فرارسیده
به شما تعظیم می‌کنم
و می‌روم.
کلیدهای خانه‌ام را به شما می‌بخشم،
دیگر مرا بدان نیازی نیست.
زمانی بس طولانی
در کنار شما بوده‌ام
و تنها
آخرین کلام مهربان شما را طالبم.
بیش از آن‌چه می‌توانستم ببخشم
از شما دریافت کرده‌ام.
اکنون سپیده سرزده
چراغی که خانه را روشن می‌کرد
خاموش است.
مرا می‌خوانند
و من
برای سفر
آماده‌ام.

۹۴

برایم آرزوی خوشبختی کنید
دوستان
در این لحظه‌ی وداع.
سپیده سرزده
آسمان را روشن کرده،
راه من
در افق زیبایی‌هاست.
نپرسید با خود چه می‌برم
با دستانی خالی
و قلبی امیدوار
سفرم را آغاز می‌کنم
حلقه گل عروسیم را بر گردن خواهم‌انداخت
جامه‌ی مسافران بر تن ندارم
و گرچه خطر در راه، بسیاراست
مرا بیمی نیست.
ستاره‌ی عصر خواهد درخشید
آن‌هنگام که سفر طولانی من
آغاز می‌شود.

از دروازه‌های قصر
در گرگ و میش غروب
نوایی غم‌انگیز
نواختن آغاز می‌کند.

۹۵

زندگی سراسر حیرت بود
در لحظه‌ی آغازین.
چون جوانه‌ای
شکفته، در نیمه شب جنگل
جهان را سراسر
راز و رمز می‌پنداشتم.
در روشنایی سپیده‌دم
دریافتم
مسافر غریب این جهان نیستم،
آن‌چه در بی‌نامی
در هیبتی ناآشنا
اسرارآمیز می‌نمود
مرا دربرگرفت
چون آغوش مادرم.
مرگ نیز براستی
همان است
ناشناخته
که بر من آشکار خواهد شد.

مرگ را نیز دوست خواهم داشت
هم‌چنان که زندگی را،
هر دو پستان مادری را مانند،
کودک می‌گرید
آن‌هنگام که مادر
یکی را از او می‌گیرد
و دگر بار در لحظه‌ای دیگر
با آن یک
آرامش خود را بازخواهد یافت.

۹۶

بگذار آخرین کلام من
در لحظه‌ی وداع
این باشد
آن‌هنگام که از این جهان راهی می‌شوم.
آن‌چه دیده‌ام، بهترین بوده
چشیده‌ام عسل نهان در نیلوفران آبی را
که بر اقیانوسی از نور
گسترده‌اند،
و مرا این‌چنین
از شادی سرمست می‌کنند.
در این جهان بی‌کران
نقش خویش را نواخته‌ام
در بی‌شکلی این جهان تو را یافته‌ام
بگذار این آخرین کلام من
در لحظه‌ی وداع باشد.
همه‌ی وجودم از شوق می‌لرزد
در تماس با سرانگشتان او
همان که در پس این لحظه ایستاده است ،

بگذار این آخرین کلام من
در لحظه‌ی وداع باشد.
حال اگر واپسین لحظه می‌آید
بگذار بیاید.

۹۷

هرگز از خود نپرسیدم، کیستی
نه شرم را می‌شناختم و نه ترس را
وقتی به سرخوشی با تو همراه بودم.
چون آشنایی
در آغاز سپیده‌دم
به بیداری‌ام می‌خواندی
و زندگی‌ام پرتلاطم می‌گشت.
دست در دست تو
دشت‌ها و بیشه‌ها را می‌پیمودم.
آن روزها
آن‌چه می‌خواستم
دل سپردن به آهنگ نغمه‌هایی بود
که از برایم می‌خواندی.
قلب من در آن میان
سرخوشانه پایکوبی می‌کرد
هیچ‌گاه در پی معنای آن‌ها برنیامدم.
اکنون بازی به آخر آمده
چیست آن‌چه بر من فرود می‌آید؟

جهان با چشمانی به‌زیر افکنده
در مقابل پاهای تو می‌ایستد
در حیرت و ترس
با همه‌ی ستارگان خاموشش.

۹۸

تو را با تاج گلی خواهم آراست
نشان چیرگی تو بر من
آن‌چه هرگز توان گریزم از آن نیست.
می‌دانم
از غرورم چیزی برجای نخواهد ماند.
در غل و زنجیر هزاران درد
زندگی‌ام مچاله خواهد شد،
هم‌چون نی‌ای میان‌تهی.
قلب خالی من به زاری خواهد گریست
گریستنی که دل سنگ را نرم خواهد کرد.
و نیز می‌دانم
دگربار بی‌شمار گلبرگ‌های نیلوفران آبی
شکفته،
و عریان خواهد شد
عسل نهان در رگبرگ‌های آن.
از آسمان آبی
چشمی در سکوت بر من دوخته
مرا فرامی‌خواند.

از برای من
دیگر چیزی برجای نخواهد ماند
و مرگ را بی‌چون و چرا
در مقابل پاهای تو
خوشامد می‌گویم.

۹۹

سکان را از دست می‌نهم
آن‌گاه در می‌یابم
زمان آن فرا رسیده که تو
بی‌درنگ آنرا از من بستانی.
تقلا بیهوده است،
پس قلب من
به آرامی
آن‌چه را ازبرایت مقدر شده،بپذیر.
دست‌هایت را رها کن
و بیاندیش
به آرامشی سترگ
که چون طالعی نیک
آن‌جا ازآن تو خواهد شد.
چراغ‌هایم خاموش می‌شوند،
در وزش هرنسیم ملایمی
ازبرای روشن کردنشان، درمی‌مانم
گویی همه چیز را از یاد برده‌ام.
اما به خود خواهم آمد،

در تاریکی به انتظار می‌نشینم
بر حصیری گسترده بر زمین.
بیا سرورم
به خاموشی
هر زمان که خواست توست
و آن‌چه را از آن توست
از من بستان.

۱۰۰

فرو می‌شوم
در اعماق اقیانوسی از اشکال
در آرزوی‌یافتن مرواریدی بی‌عیب
از این اشکال درهم‌ریخته.
بیش از این مرا نیازی نیست
به عزیمت با قایقی فرسوده
از بندرگاهی به بندرگاهی دیگر.
در تماشای امواج پرتلاطم
چه بسیار روزها که گذشته
اکنون بی‌تاب جان دادنم
در میان امواج ابدی.
در غرقابی بی‌عمق
در میان انبوه جمعیت تالار
نوایی بی‌روح
فضا را متورم می‌کند.
چنگ زندگی خویش را برمی‌دارم
با نغمه‌ای ابدی کوکش می‌کنم
و آن‌هنگام که واپسین ترانه‌ام

در هق هقی خاموش می‌شود
چنگ خاموشم را
در سکوت
رها خواهم کرد.

۱۰۱

همواره در زندگی‌ام
تو را در ترانه‌هایم به جستجو نشسته‌ام.
آنان راهبر من بوده‌اند،
خویشتن را در آنان یافتم
در جستجو و تماس با این جهان.
ترانه‌هایم آموزگار من بودند
در آموختن درس‌های زندگی‌ام
و گشودند بر من
کوره راه‌های پر راز و رمز را.
در روزهایی طولانی
راهیم کردند
به سرزمین‌های پیچیده لذت و درد
و در آخر
در این شام‌گاه
در پایان سفرم
کدامین دروازه‌های قصر را
بر من خواهند گشود.

۱۰۲

در میان جماعت
به خود می‌بالم
که تو را شناخته‌ام.
مردم تصویر تو را در من جسته،
می‌آیند،
می‌پرسند: او کیست؟
نمی‌دانم چه بگویم،
به‌راستی نمی‌توانم چیزی بگویم.
ملامتم می‌کنند
و با نگاهی تحقیرآمیز دور می‌شوند.
تو با تبسمی
آن‌جا نشسته‌ای.
حکایت‌هایم
جوشش نهان قلبم را
در آخرین ترانه‌هایم
می‌سرایم.
می‌آیند در پی معنای آن‌ها
نمی‌دانم چه پاسخی بدهم.

می‌گویم: آه چه‌کسی می‌داند؟
پوزخندزنان می‌روند.
تو با تبسمی
آن‌جا نشسته‌ای.

۱۰۳

بگذار همه‌ی وجودم را رها کنم
در درودی به تو
خدای من،
و جهان را در زیر پاهای تو
در آغوش کشم.
در ارتفاعی پست سرگردانم
هم‌چون ابری بارانی در تابستان
سنگین از رگباری فرو نباریده.
بگذار همه‌ی اندیشه‌ی من تسلیم تو باشد
در درودیبه تو.
بگذار چکیده ترانه‌های من
تنها در یک ترانه
جاری شود در دریایی از سکوت
در درودی به تو.
هم‌چون دسته درناهای مهاجر
که دل‌تنگ آشیانه
به سوی کوهستان
پرواز می‌کنند،

بگذار همه‌ی زندگی من
در سفری طولانی
به سوی خانه‌ی ابدیش
درودی باشد به تو.

سال‌شمار زندگی و آثار رابیندرانات تاگور

۱۸۶۱ ششم ماه مه تولد در کلکته، چهاردهمین فرزند خانواده‌ای که همه‌ی زندگی را صرف پیشرفت مادی و معنوی بنگاله می‌کرد.

۱۸۶۹ رابیندرانات به مدرسه رفت و چیزی نگذشت که در برابر اجبار و قیود تحصیلی خود را نافرمان و سرکش نشان داد.

۱۸۷۳ پدرش ماهارسی (مقدس) به تربیت او همت گماشت و به‌هنگام بازنشستگی او را به سانتی نی کتان و هیمالایا برد.

۱۸۷۴ دوره‌ی انتشار منظومه‌ها و مقالات انتقادی و خواندن ترجمه‌ی کتاب *پل و ویرژینی*

۱۸۷۵ مرگ مادر، انتشار *گل‌های وحشی، شکوه و شکایت* و اولین آثار آهنگین.

۱۸۷۷ *نوشته‌ای تحلیلی درباره‌ی دانته و پتراک، سرگذشت یک شاعر و منظومه‌های آهنگین* با امضای مستعار در مجله‌ی *بهارتی* که از طرف دو برادرش تاسیس شد.

۱۸۷۸ عزیمت به انگلستان برای تحصیل در رشته‌ی حقوق.

۱۸۸۰ بازگشت به هند و نوشتن *قلب شکسته*

۱۸۸۱ بازی در نقش والمی کی از شخصیت‌های اپرایش.
۱۸۸۲ *نغمه‌های شبانه*
۱۸۸۳ ازدواج با مرینالی نی دوی دخترک ده‌ساله، انتشار *نغمه‌های سپیده‌دم* و *بازار مکاره‌ی ملکه‌ی تازه‌عروس*
۱۸۸۴ در دوران کناره‌گیری، انتشار رساله‌ای درباره‌ی (رام موهان روی) و *تصویرها و نغمه‌ها*
۱۸۸۶ تولد دخترش و انتشار *دیزومبل* نوشته‌ای در موسیقی.
۱۸۸۸ تولد پسرش.
۱۸۸۹ درام منظوم *شاه و ملکه*
۱۸۹۰ سفر دیگری به اروپا آغاز کرد، از ایتالیا، فرانسه و انگلستان دیدن کرد و در هند پس از مدتی اشتغال به امور خانوادگی در شی لیدا مستقر گردید. کتاب (ربه‌ی النوع) در این زمان انتشار یافت.
۱۸۹۱ در سی‌سالگی معاون آکادمی ادبیات در بنگاله شد. *زورق طلایی* و *چیترا* از آثار این زمان است.
۱۸۹۳ در کلکته در درامی که خود نوشته بود به نام *قربانی* بازی کرد.
۱۸۹۴ انتشار *کاچاودوایانی*
۱۸۹۶ انتشار *کشت زمستانی*
۱۹۰۰ *کم دوام ها*
۱۹۰۱ مدرسه‌ای در بولپور تاسیس کرد و *عطایا* انتشار یافت.
۱۹۰۲ مرگ همسر و انتشار *اسماران* در یادبود او.
۱۹۰۳ شرکت در تظاهرات بر ضد تقسیم بنگاله، انتشار سرودهای میهنی، مرگ دختر و انتشار (ماه جوان) به یاد او.
۱۹۰۴ مرگ شاگردش، شاعر جوان ستیش چاندرا رای، انتشار *نهضت ملی* در رساله‌ای درباره‌ی استقلال هند.

۱۹۰۵ مرگ پدر. قیام بر ضد تقسیم تقسیم هند به‌وسیله‌ی انگلیس. پس از تقسیم بنگاله، دست برداشتن از همه‌ی فعالیت‌های سیاسی، انتشار *سفر دریایی*

۱۹۰۷ مرگ پسر ارشد.

۱۹۱۰ انتشارات کتاب *گورا* و *گیتانجالی* که در انگلستان با ترجمه‌ی انگلیسی در ۱۹۰۲ انتشار یافت و در فرانسه به‌وسیله‌ی آندره ژید به زبان فرانسوی ترجمه شد.

۱۹۱۱ جشن ملی به افتخار پنجاهمین سالگرد تولد وی.

۱۹۱۲ کنفرانس در انگلستان.

۱۹۱۳ سفر به آمریکا بنا به دعوت دانشگاه هاروارد در ماه ژانویه.

۱۹۱۳ دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل و انتشار منظومه‌ی *باغبان عشق*، رمان *خانه و جهان* و نمایشنامه‌ی *آمل و نامه‌ی شاه* که در لندن به روی صحنه آمد.

۱۹۱۴ انتشار *قو*

۱۹۱۵ مفتخر شدن به لقب شوالیه‌ی ملکه، عنوانی که در ۱۹۱۹ آن را به نایب السلطنه پس داد، و دیدار با گاندی و دیدار از مدرسه تاگور.

۱۹۱۶ انتشار کتاب *سبد میوه* مجموعه‌ای از منظومه‌هایی که در بنگاله از ۱۸۸۶ تا ۱۹۱۶ سروده است. در ژانویه سفر به ژاپن و بازی در نمایشنامه‌اش به‌نام *گردش بهار*

۱۹۱۷ تاسیس دانشگاه بین المللی در سانتی نی کتان، انتشار *گریزپا* مجموعه‌ی تاریخی منظوم.

۱۹۱۹ مرگ دختر ارشد. ملحق شدن به اعلامیه‌ی استقلال فکری رومن رولان.

۱۹۲۰ سفر به اروپا و آمریکا برای بحث درباره‌ی دانشگاهش.

۱۹۲۱ ملاقات با برگسون(فیلسوف فرانسوی ۱۹۴۱-۱۸۵۹) و
رومن رولان و بازگشت به هند.

۱۹۲۲ آماده کردن انستیتوی روستایی به نام سری نی کتان و
انتشار درام *ماشین*

۱۹۲۳ انتشار مجله‌ای هنری، ادبی و فلسفی.

۱۹۲۴ سفر به مالزی، چین، ژاپن، فرانسه و آرژانتین.

۱۹۲۵ ریاست کنگره‌ی فلسفی هند.

۱۹۲۶ طی کردن سراسر اروپا و ملاقات با انیشتین (دانشمند و
فیزیکدان آلمانی خالق فرضیه‌ی نسبیت ۱۹۵۵-۱۸۷۹)

۱۹۲۷ سفر تازه به مالزی، جاوه، بالی و سیام.

۱۹۲۸ نمایش تابلوهای نقاشی، کارآموزی در مدرسه‌ی دولتی
هنر در کلکته.

۱۹۲۹ سفر دوباره به چین، ژاپن، کانادا و هند و چین.

۱۹۳۰ سفر به روسیه

۱۹۳۰ اکسپوزیسیون تابلوهای نقاشی‌اش در پاریس، لندن،
برلین، مونیخ، ژنو، مسکو، نیویورک، فیلادلفی. کنفرانس
درباره‌ی(مذهب بشر) در آکسفورد. *انتشار لوسیول*

۱۹۳۱ بازگشت به هند. تقدیم کتاب یادبودی از طرف
نویسندگان و دانشمندان به مناسبت هفتادمین سالروز
تولدش. انتشار *نامه‌ها به دوستی*

۱۹۳۲ دیداری از گاندی در زندان، انتشار کتاب موهوا.

۱۹۳۲ سفر به ایران و دیدار از تهران و شیراز.

۱۹۳۳ سفر موفقیت‌آمیز به سیلان و اقامت دائمی در هند.

۱۹۳۴ پذیرفتن نهرو نزد خود در سانتی نی کتان.

۱۹۳۹ اشعار طنزآمیز با عنوان *زنی که تبسم می‌کند*

۱۹۴۰ انتشار خاطرات کودکی با عنوان *در آن زمان*

۱۹۴۰ اعطای دکترای افتخاری از طرف دانشگاه آکسفورد به تاگور.

۱۹۴۰ ایراد سخنرانی مشهور تاگور تحت عنوان *بحران تمدن* در جشن هشتاد سالگی.

۱۹۴۱ (هفتم اوت) درگذشت در خانه‌ای در کلکته که در آن چشم به دنیا گشوده بود. همان شب جسم او را در کنار رود گنگ بر آتش نهادند و خاکسترش را به سانتی نیکتان فرستادند.

منبع: سال شمار زندگی و آثار تاگور برگرفته از کتاب شناخت‌نامه رابیندرانات تاگور به کوشش علی دهباشی
انتشارات کتاب نشر نیکا ـ چاپ اول ـ سال ۱۳۸۸ می‌باشد.